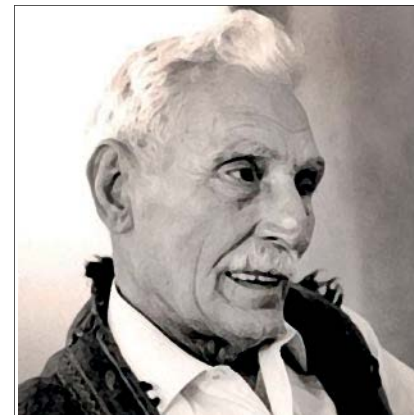


مدرسه بیصدا



از خواب که بلند شدم، دیگر هیچ صدایی نبود، نگاهی به در و دیوار انداختم. دهان باز کردم و چیزی گفتم ولی هیچ نشنیدم. گوش هایم را با دست هایم گرفتم؛ بودند، ولی انگار هیچ بود هیچ هیچ. هوای تبریز، صبح ها، آن لحظه گرگ و میش، که تشخیص روز بودن یا شب بودنش را بر اساس تجربه باید بفهمی و انتخاب کنی، کتم را پوشیدم و حرکت کردم. همچنان، هیچ نمی شنیدم. به سمت مدرسه رفتم. صدای قدم هایم را در آن راسته کوچه نمی شنیدم. از ترس سگ های ولگرد، به عقب نگاه می کردم و از ترس افتادن و برخورد با ربه گوسفندان به جلو. وضعیت عجیبی بود.

در را باز کردم، در همان مدرسه ای که چند سالی است فعالیت اش را شروع کرده اما همای سعادت بر چهار گوشه اتاق هایش، در کنج تارهای عنکبوت، گیر افتاده و اجازه پرواز ندارد.

منتظر ماندم، هر روز چند نفری می آیند. آمدن شان برای تعلیم و یادگیری نیست، بیشتر برای تنبیه است. آمدند. من حرف های آن مادر را نمی فهمیدم. اصلا صدایش را نمی شنیدم! اما دهان بازش و خم های ابرویش نشان دهنده عصبانیتش بود.

من اما می شنیدم! حرف های آن دخترک را!

همانی که هیچ نمی گفت ولی همه چیز را با چشم نشانم می داد. من با او حرف زدم. او، راه را نشانم داد. ما با هم حرف زدیم.

من راه بلد ماجرا شدم و به او آموختم.

او نیز راه بلد شد و آموخت.

حرف های ما از جنس سکوت بود، ارزشش از طلا، کم کم با آمدن آن بچه ها که هیچ نمی شنیدند ولی هیچ نشنیدن، حق آنها نبود؛ کودکان دنیای سکوت آمدند، وجودشان تارهای دلسردی را از هم گسیخت و همای سعادت را به پرواز درآورد.

من، جبار با غچه بان هستم.

با غچه بان گل های دنیای سکوت، با غچه اطفال.



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۷۳ ■ ۲۲ مهر ۱۴۰۰

نوجوانان



اگه تا حالا

نمی دونستی

چطوری می تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می کنم

کافیه یه پست

با متن زیبا تو

پیج شخصی

خودت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پابینش

قرار بدی؛ ما تورو

پیدا می کنیم

یک پیام ساده، یک کمک بزرگ

یک پیام ناشناس برایم رسید. نوشته بود: «نمی دونم چرا داشتم گوشش می دادم بعد یهو حس کردم تو قراره ازش خوشت بیاد.»

با همان چشم هایی که از بغض قرمز شده بود، چند ثانیه به پیام خیره شدم. طولی نکشید آهنگی که فرستاده بود هم دائلود شد.

شماره اش را نمی شناختم. عکس پروفایلش را باز کردم. چهره اش مشخص نبود اما از نگین فیروزه انگشتر قدیمی محبوبش، که روی آن انگشت های کشیده خود نمای می کرد، شناختمش.

سال گذشته، باهم در انجمن شعر، دوستی عمیقی داشتیم اما مدتی بود بین مان فاصله افتاده بود. افکارم را پس زدم و آهنگ را

فاطمه پورا برایم

دزفول

پخش کردم. نغمه دلنشین محمد اصفهانی فضای اتاق را پر کرد: «باور نکن تنهایی ات را...» دقایقی پیش دلم گرفته بود و چیزی جز تنهایی در فضای خالی اتاق نمی دیدم. تنهایی گلویم را گرفته بود و با تمام قوا فشار می داد. داشتم در این خفقان اتاق تاریک، جان می دادم اما ناجی من، دوست قدیمی، او که ثابت کرد حرف سهراب حقیقت دارد و هنوز مهربانی هست، از غیب آمد و به تنهایی تمام فضای خالی اطرافم را پر کرد. حالا گاهی که حال دلم خوب است، برای دوست های قدیمی، بی هوا آهنگ می فرستم. شاید روزی من هم ناجی تنهایی های یک نفر باشم.



فاطمه زهرا سبحانی

تهران

یک پیام ناشناس برایم رسید.

نوشته بود: با این شماره تماس بگیرید. التماس دعا. شماره را نمی شناختم. تصمیم گرفتم نادیده اش بگیرم.

خواهرم در بیمارستان بستری بود. دکتر به پدرم گفته است این عمل، آخرین امید زهراست. بعد از آن یا برای همیشه نابینا می شود یا می تواند ببیند. نابینایی او مادر زاد است؛ حالا بعد از ه سال کورسوی امید در پس چشم های همیشه بسته اش تابیده است.

لب های او تکان می خورد: «آبجی، تویی مگه نه؟ داری گریه می کنی؟ ترسیده بودی که هیچ وقت به هوش نیام؟ من خوبم. فقط چشمم یکم می سوزه. آبجی وقتی این باندارو باز کنن من می تونم ببینم مگه نه؟» به او امید دادم، بیشتر از او به خودم. مادر و پدر کنار زهرا ماندند و من رافرستادند خانه.

روی تختم لم داده بودم. می خواستم از مادر حال زهرا را بپرسم که چشمم به آن پیام ناشناس افتاد. خسته بودم و کنجکاو. با آن شماره چهاررقمی تماس گرفتم. دلم پر کشید. من با حرم امام حسین (ع) تماس گرفته بودم. روضه ای پخش شد و بعد از آن صدای هیاهوی حرم

در گوشم زنگ زد. اشک، بی اختیار از چشم هایم سرازیر بود. میان گریه هایم برای زهرا شفا خواستم. نذر کردم. تمنا کردم و گریستم. آنقدر که از خستگی خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. مادر بود. لرزیدم و با ترس جواب دادم. صدای گریه هایش با هایم را لرزاند. روی زمین افتادم. شنیدم که گفت: «زهرا خوب شده. بیا اینجا.» تلفن را کناری انداختم. چشم هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم: «ممنونم حسینم...»

چشم های نذری



یک شادی غیر قابل باور

دیگه سکوت رو می شکتم. همه باید بدونن که من دانش آموز، یک انسانم و گاهی اوقات از درس و تکلیف و مدرسه خسته میشم حتی اگر مدرسه به صورت مجازی باشه. مدرسه مجازی واقعا سخته. خیلی هم سخته.

فضای کلاس ها دیگه اون گرمی و صمیمیت رونداره. دیگه حضوری هم نیست که تو

از ساعت ۷ بیدار بشی که مثلا ساعت ۸ صبح سر کلاس باشی. مگه غیر از اینه که

دانش آموز جماعت دوست داره یک

ربع قبل از کلاس بیدار بشه، حس

و حال صبحانه خوردن هم نداره

و شدیداً خوابش میاد؟ بعد از این

که همه این جریانات رو پشت سر

گذاشتی و با غول خواب مبارزه کردی

تازه میرسی به ماجراهای کلاس درس.

اگه سرپرستش باشه و نت قطع بشه،

پانیز بدیعی

تهران

تو بنده خدا می مونی و دبیری که فکر می کنه

داری بهش دروغ میگی که نت قطع شده. البته الان

دیگه معلم های فهمن که کی راست میگه و

کی دروغ. اونم که از وضع پرسش هاست.

ما سرپرستش شفاهی که توی مدرسه

بود و درس خونده بودیم هم استرس

داشتیم. چه برسه به وقتی که قراره

وبکم هم روشن کنیم و صاف در

چشم معلم نگاه کنیم و درس

جواب بدیم. خلاصه که زمونه

عجیب و غریبی شده. خدا رو شکر

که مدارس قراره باز بشه. واقعا

برای اولین باره که از باز شدن مدارس

خوشحالم و اولین ها همیشه حس

خوبی دارن.



شناسنامه مالکیت خودرو وانت توپو تادو کابین
مدل ۲۰۱۶ به رنگ سفید، شماره انتظامی
ایران ۲۰-۱۷۵۷۵-۱۷ شماره موتور 2TRA007012
و شماره شاسی MR0HX8CD4G1354430 به نام
مهدی شفیعی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز خودرو وانت پیکان ۱۶۰۰i، مدل ۱۳۸۴
به رنگ سفید روغنی، شماره انتظامی ایران
۶۷-۶۲۲ س ۶۶ شماره موتور 11284039349 و
شماره شاسی 12114315 به نام حسن فتحی
سرشبادرانی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.